



پیغام عشق

قسمت هزار و نهم





قسمت اول

🙏 با عرض سلام و درود فراوان، و خدا قوت خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و کودکان عشق و امید، و همه دوستان

عزیز و بزرگوار 🙏

ابیاتی از برنامه ۸۶۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

🌸 عشق گزین عشق و درو کوبه می‌ران و مترس 🌸

🌸 ای دل تو آیت حق، مُصَحَفُ کَرِّ خَوَان و مترس 🌸

مولانا می‌گوید: فقط عشق را یعنی فضاگشایی و مرکز عدم را انتخاب کن؛ چون انسان توانایی انتخاب دارد؛ دو تا انتخاب وجود دارد یکی با من ذهنی و انتخاب از طریق همانیدگی‌ها، یکی هم با مرکز عدم با خالی کردن مرکزمان، و این کار با تسلیم صورت می‌گیرد یعنی پذیرش ائتفاق این لحظه قبل از قضاوت، و رفتن به ذهن. بدون قیدوشرط، مرکزمان را مجدداً هشیارانه عدم کنیم یعنی از جنس خدا یا زندگی، چون آن خاصیت عدم را از دست داده‌ایم و یک جان موقتی پیدا کرده‌ایم. این جان موقتی جان اصلی‌مان نیست و از این که از دست بدهیم مولانا می‌گوید: نباید بترسیم و اگر فضاگشایی بکنیم خورشید بقاء یعنی نور خورشید یا زندگی همانیدگی‌های ما را فانی خواهد کرد و هیچ چیز در مرکزمان نمی‌ماند و ما مایه عبرت یا معلم کائنات می‌شویم، و حتماً با جلال و شکوه عشق با همراهان، انسان‌های عاشق و هرکس، هر چیزی که همراهتان می‌شود جلو برو. مثلاً همین صدق و راستین بودن، عقل کل، حس امنیت خدا، هدایت خدا، قدرت خدا در پشت ماست و این کوبه یا جلال و شکوه عشق هست، چون تو نشان خدا هستی از جنس خدا هستی اگر کتابت را کز می‌خوانی یعنی ناقص زندگی را بیان می‌کنی، و در این لحظه به‌طور کامل خرد زندگی به فکر و عملت نمی‌ریزد، حضور ناقص داری، هنوز اشتباه می‌کنی و دردهایت می‌آیند و از بین نرفتند و می‌بینی که هنوز حسود هستی هنوز میل به غیبت داری، هنوز

خصوصیات من ذهنی را بروز می‌دهی ولی گه‌گاه به خدا یا زندگی وصل می‌شوی اشکال ندارد همین‌طور با تکرار و مداومت جلو برو همین کافی هست، هیچ نترس و کمال طلب نباش، و تنها خدا برایتان کافی هست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

🌿 جمله عالم زین غلط کردند راه

🌿 کز عدم ترسند و آن آمد پناه

می‌گویند: به این علت انسان‌ها در جهان راه را گم کردند که از عدم کردن مرکز می‌ترسند و نمی‌توانند بدون هشیاری جسمی ببینند، با هشیاری نظر وقتی می‌بینند می‌ترسند، مولانا پیشاپیش می‌گوید: نترسید درحالی‌که این عدم پناه ماست و تنها راه آزاد شدن از افسانه من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۱

🌿 گر حدیث کز بود معنیت راست

🌿 آن کژی لفظ، مقبول خداست

پس حدیث لفظی یا عملی ما اگر کز باشد مهم نیست که به زبان درست بیان می‌کنیم یا درست کامل عمل می‌کنیم یا نه، ولی از زمینه مرکز عدم صحبت نکنیم ما باید آن کژی لفظ را برای خودمان و همین‌طور برای دیگران روا بداریم و دیگران هم برای ما روا بدارند. می‌گویند: این کوشش‌های ما که به‌طور ناقص انجام می‌شود مقبول خداست یعنی خدا دارد به ما کمک می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

🌻 دل را ز من بیوشی، یعنی که من ندانم

🌻 خط را کنی مسلسل، یعنی که من نخوانم

ما با پریدن از یک فکر به فکری دیگر دل اصلی مان را مسلسل وار می پوشانیم و پشت سر هم فکرها را به هم وصل می کنیم که زندگی نخواند ولی ما الان می فهمیم درست نیست، باید این هشجاری جسمی را با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه پاره کنیم. چون تا به حال مرکزمان را اصل مان را از زندگی پوشانده ایم و فکر می کنیم زندگی نمی بیند، و این کار بی حاصل است و به عبارت دیگر ما می توانیم با چشمان زندگی یا عدم بینیم، و به طور مسلسل عدم را پی در پی هر لحظه در مرکزمان داشته باشیم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۵۹

به هواداری او دَرّه صفت رقص کنان

تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گران باران نیست

پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون

همره گوگبه آصف دوران بروم



👉 با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان عزیز

نرم افزار «پندارِ کمال» 👉

گاهی اوقات خودم را در این کره زمین، تنها تصوّر می‌کنم و از خودم می‌پرسم که: اگر من در این کره زمین تنها بودم، وضعیت من ذهنی‌ام چه جوری می‌شد؟

خب این چیزی نیست که بشود جواب دقیق به آن داد. اما یک چیز را براساس تجربیاتم در زندگی مطمئن هستم.

فرض بر این که اندکی معلومات اولیه زندگی دارم: اگر من در جهان تنها بودم به چیزهای ساده قانع بودم.

در یک غاری زندگی می‌کردم که به داشتنش رضایت می‌دادم. غذایی از گیاهان و سایر چیزهای ساده برای خودم مهیا می‌کردم. در زمستان با آتش خودم را گرم می‌کردم و در تابستان در غار خنک می‌شدم و شاید هم مسافتی را پیاده می‌رفتم تا به رودخانه و یا دریایی برسم و آبی به بدن بزنم و از این مسیر بسی لذت می‌بردم.

خلاصه بگویم اکثر چیزها به آرامی و تحت امنیت و رضایت قابل قبولی پیش می‌رفت. تا این که روزی متوجه بشوم که شخص دومی هم در حوالی من در این جهان وجود دارد.

به محض متوجه شدن این موضوع، نرم‌افزار «پندارِ کمال» در ذهنم نصب می‌شود. نرم‌افزار «مقایسه» نصب می‌شود.

آن رضایت‌ها و احساس آرامش و امنیت به کلی تغییر می‌کنند. مقاومت‌ها و شکایات شروع می‌شود. آنصورتاً از بین می‌رود و دودافزایی و ایجاد گرد و غبار ذهنی می‌شود حرفه اصلی من.

از این مدل دودها تحویل خدا میدم:

خدایا من این همه این جا هستم، چرا غار اون بهتره؟



مال من مثلاً نشستی داره از سقفش آب می چکه ولی مال اون سالم و خوبه. تازه آفتاب خورش هم بهتره.

خدایا چرا کنار اون این همه درخت میوه گذاشتی؟ این همه تنوع میوه نصیبش کردی. این همه حیوان اهلی گذاشتی.

ولی من اینجا فقط نارگیل دارم می خورم. خسته شدم از نارگیل بابا.

خدایا چرا اون به رودخونه نزدیکه ولی من باید کلی قدم بزنم؟

خدایا من که نمیرم باهش حرف بزنم. چون من از قبل اون اینجا هستم و دارای کمالات هستم. کلی چیز بیشتر بلدم.

من باهش دوست نمیشم. باید یه کاری کنم کمتر از من داشته باشه. اون باید به من احترام بذاره. امان از این پندار

کمال که واقعاً بدترین مرض است. مرضی که کل من ذهنی حول محور آن طراحی شده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای دودلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶

علت ابلیس آناخیری بدهست

وین مرض، در نفس هر مخلوق هست

*دودلال: صاحب ناز و کرشمه

منی که تا همین لحظه پیش از غذا و امکانات و حتی مسیر رودخانه راضی بودم، حالا همه را نادیده گرفته و اسیر

مقایسه‌ها و حقارت ناموس تصنعی پندار کمالم شدم. بند صد من آهن همین است. دیگر شکر و رضایت یادم رفته.



چنان اسیر حسادت و حرص و کینه و ناامیدی و نوساناتِ پندارِ کمالم شدم که دیگر هیچ نعمتی را نمی‌بینم. شومیِ جرأت تسخیرم کرده. خلاصه که کن فکانِ خداوند مَهرِ بزرگ و عجیبی بر چشم و گوشم زده.

دیگه هیچی نمی‌بینم. این مثال را زدم چون خودم خیلی درگیرِ پندارِ کمال و مقایسه‌هایش بودم. خیلی خیلی.

خیلی از همانیدگی‌های بزرگی که داشتم همه رفتند اما این پندارِ کمال و مقایسه‌هایش ظاهراً نظارت و صبرِ خیلی زیادتری می‌طلبند.

من در این مسیر معنوی بارها عهدهم را شکستم. «ردّوا لعادوا» کار من بوده. در توبه و میثاق و وفا به زندگی سست بودم. اجازه بدهید این شعرهای زیبا را بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷

گفت: می‌دانم سبب این نیش را

می‌شناسم من گناهِ خویش را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸

من شکستم حرمتِ ایمانِ او

پس یمینم بُرد دادستانِ او

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹

من شکستم عهد و، دانستم بدست

تا رسید آن شومیِ جرأت به دست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶

ربّ می گوید برو سوی سبب

چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷

گفت: زین پس من تو را بینم همه

ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸

گویدش: رُدّوا لعادوا، کارِ توست

ای تو اندر توبه و میثاق سست

واقعاً که سست میثاقم. اما به راهم ادامه دادم. لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب وار جلو آمدم. به خدا می گفتم:

خدایا من بی ادبم. من کافر. من عهد می شکنم. من ایراد دارم. من اسیرم. من داغونم. من تنگ نظرم. همه جور در تنگنا هستم. هم مادی هم معنوی. اما قلباً تو را می خواهم. اما چه کنم که اسیرم. گیجیم نمی دانم چه کار کنم. کمکم کن. خودم بدترش می کنم. تو بیا دستی بر سرم بکش.

با این اعتراف به «نمی دانم»، خداوند دست مهرش را بر سرم کشید. حالم بهتر شد. خیلی چیزها را شناسایی کردم و یکی از شناسایی هایی که به جرأت می توانم بگویم تا حالا در زندگی شخصی من آنقدر کلیدی نبوده، این بوده که فهمیدم که عامل اصلی در عدم تعهد بنده، پندار کمال و مقایسه هایش است. در همه زمینه ها، نه فقط معنوی.



در مورد من، مقایسه تخمش را می‌کارد و در اکثر موارد محصول این تخم فاسد، ناامیدی و یأس است و پندارِ کمالِ احساسِ حقارت و ضعف می‌کند و در این مواقع ناگهان آنقدر بی‌میل می‌شم که کارهای معنوی را نم‌نم کنار می‌گذارم و حتی کارهای این دنیایی هم با کم‌ترین بازده ممکن انجام می‌دم.

این شناسایی من را بیدار کرد.

از آن موقع که شناسایی صورت گرفت تا همین الان که دارم این را می‌نویسم، و البته صدام رو ضبط می‌کنم، قدرتِ حزم را در لبِ مرزِ درونم گذاشتم و اجازه ورود همچین نامحرمی را نمی‌دهم. حزمی که اگر این من‌های ذهنی جهان صدها و هزاران میلیارد دلار بودجه نظامی خود را صرف تجهیزات پیشرفته صرفاً جهتِ مرزبانی کنند، بازهم در کنارِ قدرتِ شگفت‌انگیز و پیشرفته حزم، اسباب بازی‌ای بیش نیستند. آن هم اسباب بازی بی‌کیفیت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حَزْم، سُوءِ الظَّنْ گفته‌ست آن رسول

هر قَدَم را دام می‌دان ای فَضول

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳

زین کمین، بی صبر و حزمی کس نَجَسْت

حَزْم را خود صبر آمد پا و دست



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴

حزم کن از خورد، کین زهرین گیاست

حزم کردن زور و نور انبیاست

*فضول: زیاده‌گو

واقعاً که این حزم زور و نور انبیاست و وقتی حزم بنده این فکر مقایسه همانیده را شناسایی کرد، با قدرتِ اِحْتِمَا آن را برمی‌گردانم و می‌گویم: این جا جایی برایست. از همان جا که آمدی برگرد برو همان جا یا هر جایی که دوست داری. اجازه آمدن به مرکز م را نداری. ممنوع‌الورود هستی، این یعنی اصلِ دوا.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱

اِحْتِمَا اصلِ دوا آمد یقین

اِحْتِمَا کن قوه جان را ببین

و دقیقاً در همین شرایطِ حزم و پرهیز و فضاگشایی هستش که صبر هم معنی پیدا می‌کنه. صبر سوختِ همشونه و عملِ متعهدانه به همه این‌ها یعنی شُکرِ واقعی. اِحْتِمَا و پرهیز مکرر از همانیدگی‌ها یعنی شُکرِ واقعی. این که دیگه اجازه ندهم این اغیار وارد مرکز م بشوند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

صبر کردن، جانِ تسبیحاتِ توست

صبر کن، کانتست تسبیحِ دُرُست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دو ره آمد در روش، یا صبر یا شکرِ نَعَم

بی شمعِ روی تو نتان دیدن مر این دو راه را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ

سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

پس شکر یعنی لا کردنِ دائمی من ذهنی، فضاگشاییِ متعهدانه و قدر زنده شدن به خدا را دانستن.

چیز دیگری که خیلی بهم کمک کرد که بتوانم پندار کمال و مقایسه‌ام را کنترل کنم، جا انداختنِ عمیقِ «فراوانی اندیشی» در خودم بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید

من همیشه خدا فکر می‌کردم فراوانی اندیش هستم، ولی نبودم. به ظاهر آدم دست و دل‌بازی بودم، اما حقیقتاً که فراوانی اندیش نبودم. کمیاب اندیش بودم. وقتی فراوانی اندیشی رو در خودم جا انداختم، خود به خود این مقایسه و حس کمال ضعیف و ضعیف‌تر شد در من. چون آگاه شدم که هر شخصی مشمولِ گرما و بی‌نهایت فراوانی خداست، من هم همین‌طور.



هنوز هم مراقبم، و این را هم باید در خود جا بندازم که این کار تمامی ندارد. فضاگشایی همیشه پا برجاست. نقطه پایان ندارد. حتی وقتی که من ذهنی عاجز شده است. چون خداوند پایان و انتها ندارد، و ما هم از جنس او هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

شاد باشید، اشکان از مازندران



با سلام و وقت بخیر خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضوری گرامی

میخواهم برای دوستان توضیح بدم که چجوری من ذهنی من این همه مدت منو گول زد و وقتمو ازم گرفت. پنج ساله با گنج حضور آشنا شدم. البته اون اوایل خیلی جسته و گریخته به برنامه گوش می‌دادم. شاید الان دو سالی میشه که تعهدم به برنامه بیشتر شده. با ریب المنونی که دو ماه پیش برام اتفاق افتاد متوجه شدم که کاملا با من ذهنیم برنامه گنج حضور رو دنبال می‌کردم. آره من یکسالی میشه که برنامه‌ها رو یا کامل نگاه می‌کنم یا پی دی افشونو می‌خونم اما تماما با من ذهنیم بوده.

همش دنبال ابیاتی می‌گشتم که باعث بشن من زودتر به اهدافم برسم. شاید خیلی خنده دار بنظر برسه ولی مثلا بیت هر طالب به مطلوبی سزااست رو اینجوری برای خودم معنی می‌کردم که اگه من چیزو واقعا می‌خوام پس حتما بهش می‌رسم. واقعا الان متوجه میشم که خیلی کم به صحبت‌های آقای شهبازی گوش می‌کردم. فکر می‌کردم خودم بلد همه چیو و همه چیز رو می‌فهمم. با خشم و حرص به دنبال خواسته هام بودم و می‌خواستم پندار کمالمو کامل کنم. می‌خواستم به دختری که می‌خوام برسم ماشین خوب داشته باشم خونه خوبی داشته باشیم ظاهر و هیكلمو بهتر بکنم تا بلکه بتونم ازین پندار کمال خوشحالی بگیرم. با خشم و می‌دانم در تلاش برای رسیدن به این تصویر ذهنی بودم. تا اینکه ریب المنون برام اتفاق افتاد و به بزرگترین خواسته زندگیم نرسیدم. چیزی که هر جور بلد بودم تلاش کردم بهش برسم ولی نشد و به بدترین شکل هم نشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوار بلا ناید سرش

نشنود پند دل آن گوش کرش



پیش دوستام من ذهنی معنوی درست کرده بودم. همشون فکر می کردند من آدم خیلی شادیم و به هر چی که می خوام می رسم. فکر می کردند خدا همش با منه و همیشه خدا به من کمک میکنه تا بهتر از بقیه باشم و به چیزایی که می خوام برسم. منم با حرص و خشم تمام دنبال این بودم که ثابت کنم من ذهنی برتر و برنده ای دارم. رو باورام خیلی تعصب داشتم. خودمو واقعا عاقل می دونستم فکر کنم هنوزم خودمو عاقل و باهوش می دونم. بارها به خاطر کامل کردن پندار کمالم با اعضای خانواده و دوستام دعوا شد و اونا رو رنجوندم. همش دنبال بی تی توی ابیات مولانا می گشتم که بهم ثابت کنه من به چیزایی که می خوام می رسم و خلاصه که واقعا خودمو آدم معنوی می دونستم. در حالی که واقعا یادم رفته بود تو لحظه حضور داشته باشم. یادم رفته بود فضاگشایی یعنی چی. همیشه عجله زیادی تو کارام داشتم هیچ صبری تو زندگیم نبود. شاید ظاهرا شکرگزاری می کردم ولی فکر نمی کنم واقعا شکرگزار بوده باشم چون هیچوقت از شرایط زندگیم راضی نبودم.

مهمتر از اون از این قدرتی که خدا بهم داده که پیام تو لحظه و از شادی بی سبب و قدرت و حس امنیت و عقل و هدایت بهره مند بشم غافل بودم. هیچوقت تسلیم زندگی نبودم می خواستم به زور شرایط زندگی رو تبدیل به چیزی کنم که خودم می خوام. واقعا مغرور بودم خیلی وقتا به بقیه زور می گفتم. تا خدا اون ریب المنون رو برام بوجود آورد. الان دیگه واقعا دارم سعی می کنم به حرفای آقای شهبازی گوش بدم نه اینکه اونجوری که خودم می خوام بیتا رو تفسیر کنم. با علاقه به شعرای کودکان عشق گوش می دم و کلی ازشون چیز یاد می گیرم. برنامه پیغام های تلفنی رو کامل گوش می دم و واقعا از دوستای گنج حضوری عزیز چیزای زیادی یاد می گیرم. الان واقعا متوجه شدم که همه از من بیشتر میدونن و من فقط غرور داشتم و فقط فکر می کردم که می دونم. الان باید به حرفای هر آدمی درست گوش بدم تا ازش چیزی یاد بگیرم.



متوجه شدم که هدف اصلی این برنامه تبدیله و من باید حضور داشته باشم تا هم از شادی بی سبب و قدرت و خدا بهره مند بشم و هم بازتاب این مرکز عدم تو بیرون اتفاقای خوبی برای من باشه. من هیچوقت تو لحظه حضور نداشتم. هیچوقت کار اصلی که مولانا و آقای شهبازی میگن رو که همون حضور تو لحظه و فضاگشایی هست رو انجام ندادم فقط انتظار داشتم که چون من کلی گنج حضور گوش میدم و شعرای زیادی از مولانا بلدم باید زندگی بیرونم درست بشه و همونجوری که من میخوام بشه.

آگاه شدم که من ذهنی خشمگینی دارم. آگاه شدم که من ذهنی من به خاطر ریب المنونی که اتفاق افتاده کینه و رنجش زیادی رو با خودش حمل میکنه و حس حقارت زیادی هم داره. ولی خدارو شکر تازه کم کم دارم متوجه میشم که من این من ذهنی نیستم. این اتفاقی که افتاده به من ذهنی من ضربه زده به این تصویر ذهنی من ضربه زده این خشمی که دارم کار من ذهنیه منه و اون با این خشم می خواد خودشو کامل بکنه. در حالی که من حضور ناظرم. من اون کسی هستم که الان تو این لحظه داره دنیا رو میبینه و اون من ذهنی من نیستم. اون اتفاقی که افتاده برای من ذهنی بوده من به عنوان حضور ناظر الان زندگی کامله الان شادیم کامله هیچ ضربه‌ای به من نخورده فقط به اون من ذهنی ضربه خورده به اون تصویری که از این من توهمی داشتم ضربه وارد شده نه به من.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیابد بر دل ایشان ظفر

بر صدف آید ضرر نی بر گهر

می دونم که آگه پیام تو این لحظه و حضور داشته باشم خدا خودش به من شادی بی سبب و قدرت واقعی میده. من به هیچکدوم از اون چیزایی که می خواستم نیازی نداشتم تا شاد بشم. دلیل اینکه بی مراد شدم هم این بود که از اون چیزا مراد می خواستم و اونا رو مرکزم گذاشته بودم. آگه خدا بیاد تو زندگی هم درونم درست میشه و هم بیرونم. می دونم که



همه اون ریب المنونا رو خدا ساخته و کس دیگه‌ای باعثش نبوده خدا از من می‌خواد فضا رو باز کنم و به این لحظه واقعی پیام تا همه چیو برام درست کنه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر

کار او کن فیکون است نه موقوف علل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶

پس سلیمان اندرونه راست کرد

دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷

بعد از آن تاجش همان دم راست شد

آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۳

جمله بی مرادیت از طلب مراد توست

ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه همچون شبت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار قصد جان کند

هم قضا جانت دهد درمان کند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰

این قضا صدبار اگر راهت زند

بر فراز چرخ خرگاهت زند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۷

شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا

گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن

خدا رو شکر جدیدا بیشتر هم قانون جبران رو رعایت می کنم و دارم تاثیرشو تو زندگیم می بینم.

با تشکر از آقای شهبازی عزیز و همه دوستان گنج حضوری

عباس از شیراز



سلام و درود بیکران به آقای شهبازی و گنج حضوری‌های عزیز

آقای شهبازی عزیز بنده پنج سال است که با برنامه گنج حضور و راه روشن آشنا شدم و خدارو شکر و سپاس گذارم که روز به روز دلگرمتر می‌کند به برنامه و بیشتر وقتم را با برنامه می‌گذرانم و می‌نویسم و تکرار می‌کنم. آقای شهبازی بنده در خانواده ای بودم که تقریباً ثروت خوبی داشتیم و بعد از فوت پدرم برادرانم ارثیه را تقسیم کردند و من به زور یا کمی به صلاح سهمم را بخشیدم و برادرانم طولی نکشید دو تاشون به رحمت خدا رفتند و من سهمم را بخشیده بودم و فرزندان ایشان بزرگ بودن من از ته دل ناراضی بودم از فرزندانشان پیش خودم می‌گفتم، که بچه‌ها که بزرگ بودن که من سهمم را بخشیدم باید مرا احترام کنند، و حالا از برنامه ۹۲۶ یاد گرفتم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی خواهی ز کس چیزی خواه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴

چون نخواهی من کفیلم مر تو را

جنت الماوی و دیدار خدا

و چند روز است برنامه ۶۱۱ را گرفتم خیلی چیزهای بیشتری یاد گرفتم و خیلی خوشحالم و آرامش خوبی دارم و خدا را شکر و سپاسگزارم.

ارادتمند شما شهربانو از رشت

خدا نگهدار



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com